

گذشت و مهربانی

از مجموعه داستان‌هایی از زبان حیوانات

۴

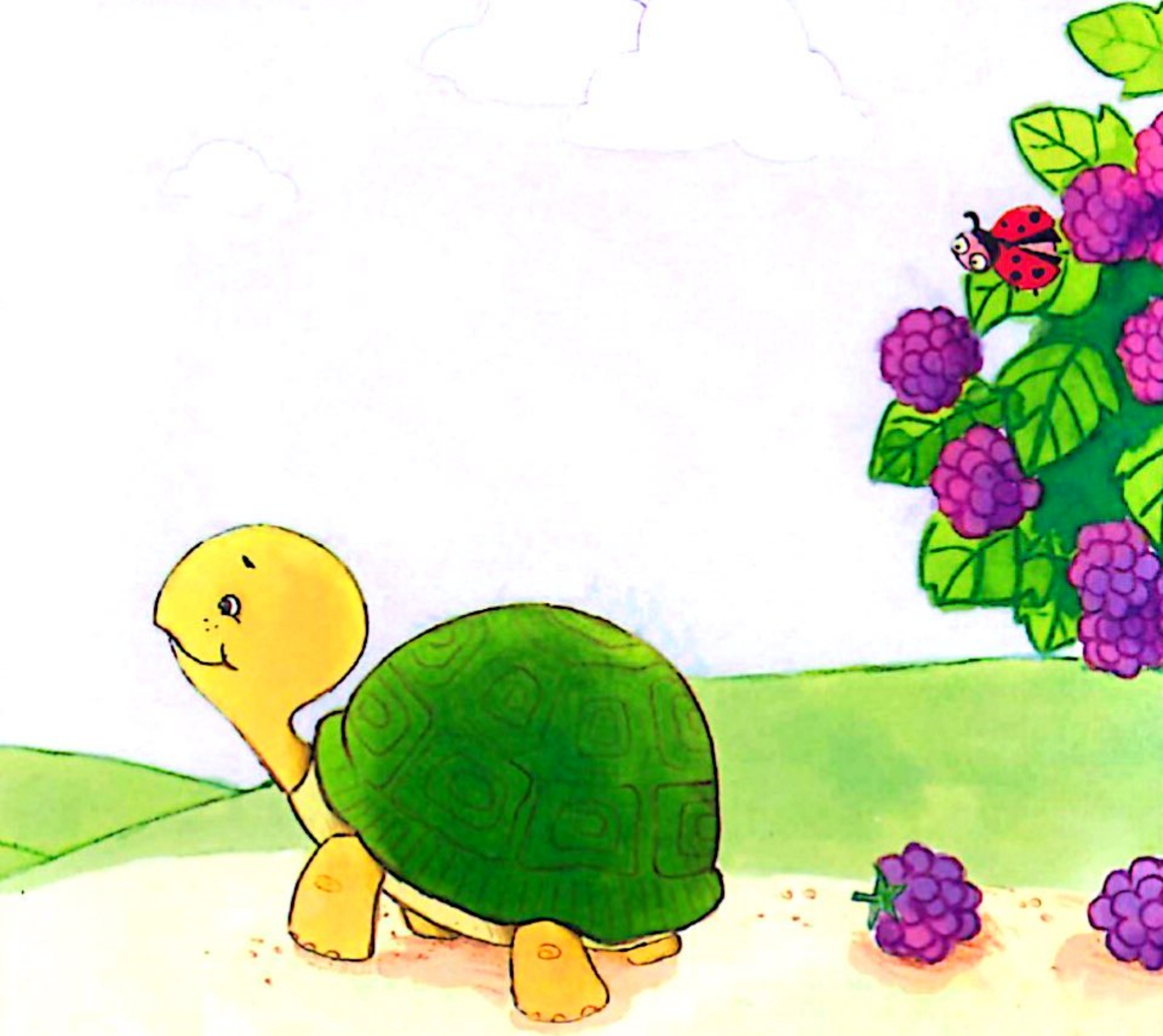
اول دبستان

قایم باشک

بسته‌ی مهارتی توسعه‌ی سواد خواندن

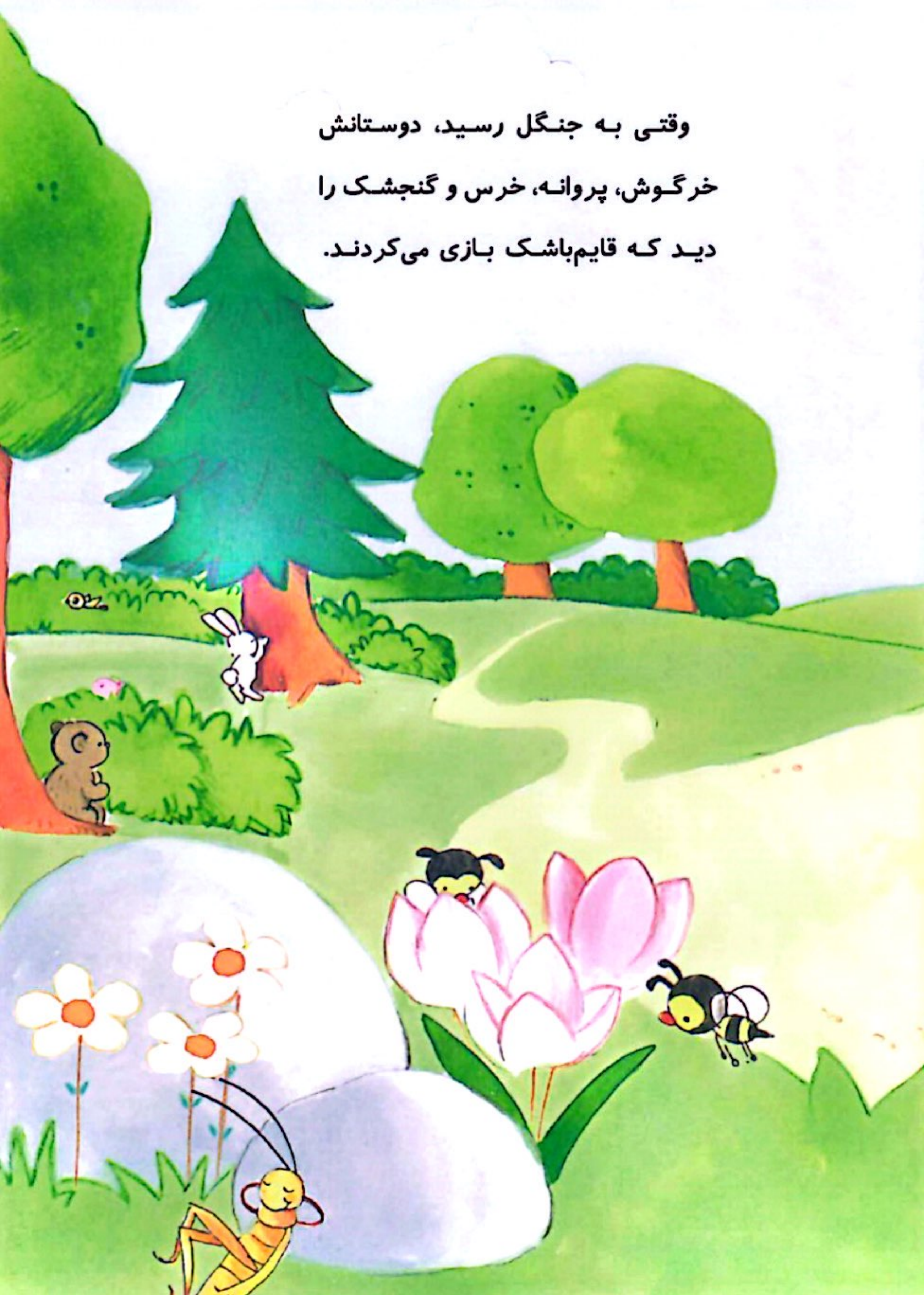






لاک پشت می‌خواست بداند نوری که به
خانه‌اش افتاده از کجاست؟ آرام سرش را از
خانه‌اش بیرون آورد و با خودش گفت: «چه روز
قشنگی! باید تمام روز بازی کنم، به جنگل رفت
تا دوستانش را پیدا کند.»

وقتی به جنگل رسید، دوستانش
خرگوش، پروانه، خرس و گنجشک را
دید که قایم‌باشک بازی می‌کردند.





لاک پشت گفت: «سلام دوستان! من هم

می‌توانم با شما بازی کنم؟»





خرگوش گفت: «بله، می‌خواهی چشم بگذاری؟»،
لاک‌پشت با خوشحالی قبول کرد. او چشمش را بست.
سرش را به درخت تکیه داد و شروع به شمردن کرد.
ده، بیست، سی ... اما دوست داشت ببیند دوستانش
کجا قایم شده‌اند. سرش را برگرداند و نگاه کرد.



بعد ادامه داد: چهل، پنجاه، شصت ...

که خرس با عصبانیت گفت:

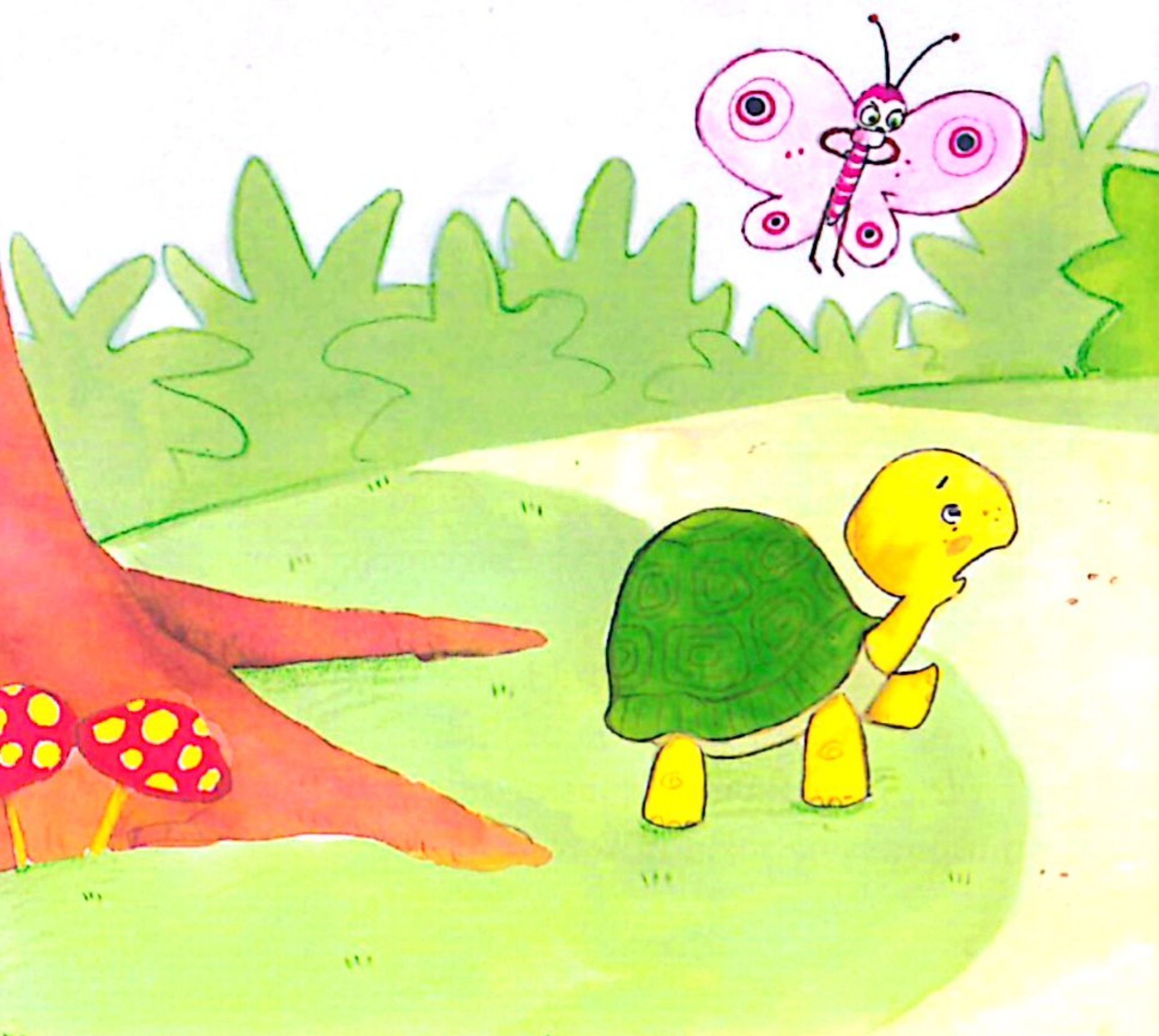
«دوستان! او دارد نگاه می کند.

قوانین بازی را رعایت نمی کند!،

لاک پشت گفت: «باشه! باشه! معذرت می‌خواهم! از

اول چشم می‌گذارم.» خرگوش گفت: «نه! اصلاً لاک پشت

چشم نگذارد.» بقیه هم قبول کردند.





این دفعه گنجشک چشم گذاشت. ده، بیست، سی،

چهل، پنجاه، شصت، هفتاد، هشتاد، نود، صد ... پیام؟

و رفت تا دوستانش را پیدا کند.



اول از همه گنجشک، لاک‌پشت را که پشت خارها
قایم شده بود، دید. با صدای بلند گفت: «پیدايت کردم
لاک‌پشت، سَک‌سَک!»



لاک پشت از این که اولین کسی بود که پیدا شده، خیلی ناراحت بود. دلش می‌خواست بقیه هم زود پیدا شوند. برای همین با صدای بلند گفت: «دیدمت پروانه... آنجایی پشت برگ، گنجشک هم پروانه را پیدا کرد و گفت: «پروانه پیدایت کردم! سُسُک! پروانه ناراحت شد و گفت: «من نمی‌خواهم لاک پشت با ما بازی کند. او قوانین را رعایت نمی‌کند و بازی ما خراب می‌شود.» بقیه هم با عصبانیت گفتند:



«تو حق نداری بازی ما را خراب کنی!، لاک پشت با
خودش گفت: هیچ کس مرا دوست ندارد! و از آن جا
دور شد. بقیه در حال بازی بودند که ناگهان صدای
فریادی شنیدند.



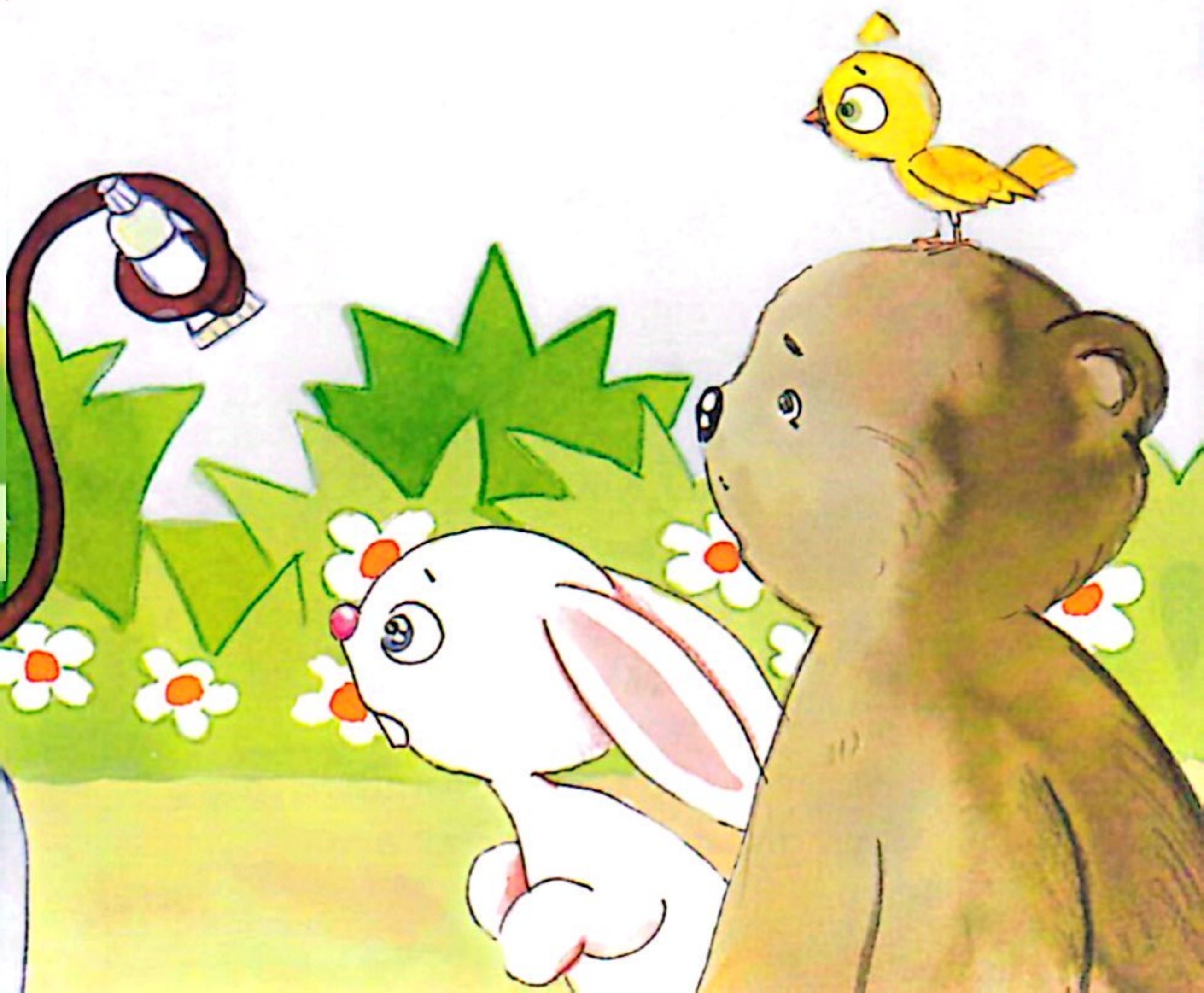


همگی به طرفِ صدا دویدند. لاک پشت زیر درخت،
در حالی که پایش را محکم گرفته بود، گریه می کرد.
گنجشک گفت: «وای! ببینید! تیغ در پایش رفته
است. باید هر چه زودتر او را پیش میمون پزشک
ببریم.»

لاک‌پشت با دلخوری گفت: «نه! لازم نیست، شما
بازی‌تان را بکنید!، خرس و خرگوش وسیله‌ای شبیه به
تخت ساختند و لاک‌پشت را روی آن گذاشتند و همگی
به راه افتادند.



میمون پزشک تیغ را در آورد و روی آن دارو مالید و گفت: «تو
لاک پشت خوش شانسی هستی که دوستانت تو را دوست دارند!
اگر تیغ در پایت می ماند، ورم می کرد و تو دیگر نمی توانستی
راه بروی.» لاک پشت با گریه گفت: «آنها مرا دوست ندارند! از
دست من عصبانی هستند و مرا از بازی بیرون کردند!» خرس
گفت: «اینجا جنگل دوستی است. همه ی ما تو را دوست داریم!





اما تو در بازی تقلب کردی. باید بدانی که ما از کسانی که
دوستشان داریم، گاهی عصبانی می‌شویم، ولی به این معنی
نیست که آن‌ها را دوست نداریم. حالا هم اگر قول بدهی بازی
را خراب نکنی می‌توانی دوباره با ما بازی کنی.، لاک‌پشت
پرسید: «یعنی شما من را دوست دارید؟»، دوستانش با هم
گفتند: «بله!، و خندیدند.

